منم عطار او را رخ نموده   ابا او راز گفت و هم شنوده
نمودم راز خود او را ز آغاز   دگر در پرده خواهم برد هس باز
بسی با او عیانی راز گفتم   حقیقت مر ورا گفت و شنودم
مران سری که او اینجا نمودست   ز ذات او را همه گفت و شنودست
کنون چون جان ما اندر جلالست   چو گویم نطقش او گنگست و لالست
چو ما گفتیم هم ما باز گوییم   نمود راز با آغاز گوییم
کنون جان خود ماندست عطار   منم گوینده این سر و گفتار
بعون خود ورا دادم وصالش   برون آوردم از رنج و وبالش
چو او جز ما دگر غیری ندیدست   همه من گفتم و او در شنیدست
کنون عطار را با هوش آریم   کنیم گویا و پس خاموش آریم
چو گنج راز دادیمت نهانی   ببخشم جوهرت تا برفشانی
چو در بیرون و در جانت عیانیم   همیشه در زبان جوهرفشانیم
چو کردی ذات ما را در عیان فاش   ندیدی غیر ما آنجا و او باش
منم اول منم در آخر کار   بفضل خود ببخشم من بیکبار
چو من باشم بیامرزم تمامت   بجنت شان رسانم تا قیامت
حقیقت فاش کردانم حقیقت   ترا عطار در عین شریعت
زهی عطار کز سر الهی   نمودی عین دیدار ز شاهی

توی گستاخ بر اسرار معنی   تو خواهی دید حق اظهار معنی

در بقای احدیت و فنای بشریت گوید

عیان و اصل جانی در جهان تو   که بنمودی چنین سر نهان تو
بمعنی برتر از هر دو جهانی   که گفتی فاش اسرار نهانی
عنان را باز کش از راه اسرار   که هر کس نیست او آگاه اسرار
که می داند که این گفتار چونست   که حق می گوید و حق رهنمونست
بحکمت لوح گردون می نگاری   که تو حکمت ز یؤتی الحکمه داری
بحکمت راز جانان داری آنجا   ز رای دوست برخوردار آنجا
چو این جوهر ترا دادند اول   چو ذر کن مشکلات جمله حل
تو داری گنج و ملک و پادشاهی   که ذرات جهان را نیک خواهی
ازین شیوه سخن هرگز که دیدست   حقیقت جون تو هرگز کس ندیدست
نمانده عقل اندر عشق جانان   بیک باره شدی در دوست پنهان
نمانده عقل اندر عشق دلدار   خودی خود ترا کرده نمودار
نمانده عقل پنهانی بود دوست   حقیقت مغز شد در حق ترا پوست
نمانده عقل تا عاشق شد و مستی   بقای عشق را لایق شد و هستی
نمانده عقل با عشاق عالم   زنندت سر معنیها دمادم
نمانده عقل تا در عین عشاق   نمای دیده در کل آفاق